

الكساندر سولژنیتسین

یک روزِ ایوانِ دنیسوویچ

ترجمهٔ رضا فرخفال



نشر کوچک

۱۳۸۹

وقت بیدارباش بود؛ مثل همیشه، ساعت پنج صبح، چکشی را بر باریکه‌ای از آهن که بیرون ساختمان فرماندهی اردوگاه آویزان بود، می‌کوبیدند. طنین پیاپی زنگ از ورای جام پنجره‌ها که دو بند انگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت شنیده می‌شد و بی‌درنگ فرو می‌مرد. بیرون هوا سرد بود و نگهبان کوبیدن چکش را زیاد طول نداد.

صدا بند آمد. پشت پنجره‌ها هوا به سیاهی قیر بود، درست به همان سیاهی نیمه‌شب که شوخوف از خواب بیدار شده بود تا به آبریزگاه برود. اما حالا سه پرتو زردرنگ از دو چراغ حاشیه اردوگاه و چراغ دیگری در داخل محوطه بر شیشه پنجره‌ها می‌تابید.

نمی‌دانست چرا کسی برای بازکردن در خوابگاه نمی‌آید، و سر و صدای گماشته‌ها شنیده نمی‌شد که بشکه‌های پیشاب را روی تیرک می‌گذاشتند تا آن را بیرون ببرند.

شوخوف هیچ‌وقت بعد از بیدارباش نمی‌خوابید. درجا از جایش بلند می‌شد. با این کار، یک ساعت و نیمی تا پیش از حضور و غیاب صبحگاه می‌توانست آزاد بگردد، و برای آدمی که اردوگاه را می‌شناخت

این فرصتی بود که می توانست چیزی برای خودش تلکه کند. می توانست با یک تکه آستری کهنه برای کسی دستکش درست کند، برای سرگروهی که هنوز از تخت پایین نیامده بود، چکمه های نمدیش را بیاورد و او را از زحمت گشتن با پای برهنه در میان کپه چکمه ها که از گرمخانه آورده بودند، خلاص کند. یا می توانست به یکی از انبارها سر بزند و کاری برای خودش دست و پا کند: جاروکردنی، حمل چیزی؛ و یا به غذاخوری برود، کاسه ها را از روی میزها جمع کند، آنها را روی هم بچیند و به ظرفشوها بدهد. این هم یک راه لفت و لیس بود، اما خیلی ها به همین خیال خودشان را به غذاخوری می رساندند. بدی این کار آن بود که اگر ته کاسه ها چیزی پیدا می شد آدم بی اختیار آن را لیس می زد. نمی توانستی جلو شکمت را بگیری. اما شوخوف^۱ هنوز صدای سرگروهش، کوزیومین، در گوش هایش زنگ می زد. زندانی کهنه کاری بود که در سال ۱۹۴۳ دوازده سال از بازداشتش می گذشت. یک بار پای آتش، در جنگلی که چوب هایش را می بریدند، به دسته ای که یگراست از جبهه به اردوگاه آورده شده بودند، گفته بود: « رفقا، در اردوگاه، قانون جنگل حکمفرماست. اما حتی اینجا هم آدم می تواند زنده بماند. می دانید چه کسانی اول از همه کارشان ساخته است؟ آنها که به کاسه لیزی می افتند، آنها که زیاده از حد به معالجه دکترها دل خوش می کنند، و آنها که پیش بالایی ها بلبل زبانی می کنند. » به جز در مورد خبرچین ها حرف های او همه درست بود، چرا که خبرچین ها می دانستند که چه طور گلیمشان را از آب بیرون بکشند و، هرچند به بهای خون دیگران، خودشان از این میان جان سالم به در می بردند.

شوخوف همیشه سر بیدارباش از جا بلند می شد، اما امروز از جایش جنب نخورد. از شب پیش حال ناخوشی داشت تنش کوفته بود و درد می کرد و مورمورش می شد. شب هرچه کرده بود نتوانسته بود خود را گرم کند. توی خواب حس کرده بود که بدجوری مریض می شود و بعد کمی حالش بهتر شده بود. سرتاسر شب آرزو می کرد که کاش صبح نشود.

اما صبح شده بود، مثل همیشه که صبح می شد. به هر حال در این سردخانه درندشت چه طور می توانست خود را گرم کند؟ با آن شیشه های یخ بسته و آن تارهای یخ که بالای سر آدم، آنجا که دیوارها به سقف خوابگاه می رسید، تنیده شده بودند.

شوخوف روی تخت ماند. در طبقه بالایی تخت، در حالی که پتو و یالتو را روی سرش کشیده بود و هر دو پایش را در آستین های نیم تنه اش چپته بود، دراز کشیده بود. هیچ جا را نمی توانست ببیند، اما از سر و صداها می توانست بفهمد که توی خوابگاه و قسمتی که او می خوابید، چه می گذرد. صدای قدم های سنگین گماشته ها می آمد که بشکه را بیرون می بردند. این کار را به آدم های معلول می دادند و کار سبکی به حساب می آمد، اما مرد می خواست که آن بشکه را بی آن که لبیر بزند بیرون ببرد. بعد یک نفر از گروه هفتاد و پنج، چکمه هایی را که از گرمخانه آورده بود روی زمین ریخت و پشت سر او یک نفر از گروه خودشان هم همین کار را کرد (نوبت گروه آنها هم بود که از گرمخانه استفاده کند). سرگروه و دستیارش با عجله چکمه هایشان را پا کردند. تخت شان غرغر صدا می داد. دستیار سرگروه باید برای گرفتن حیره نان می رفت و سرگروه راهی ساختمان فرماندهی می شد تا به بخش یوتلریزری تولید سر بزند.